

شب...

در شمال گرمیاجی لوگ، دور، بسیار دور، در پس امواج تپه‌های تیره استپ، در پس دره‌های تنگ و آبکندها، در پس توده‌های پهناور جنگل‌ها، مسکو، پایتخت اتحاد شوروی...

شهر را سیلاب روشنایی‌های الکتریکی فرا گرفته است. فروغ آبی رنگ لرزان‌شان همچون باب آتش‌سوزی بی‌هیاهویی بر فراز خانه‌های چند اشکوبه معلق مانده است و روشنایی بی‌هوده ماه و ستارگان نیمه شب را از جلوه می‌اندازد. مسکو، شهری که بر پایه‌های سنگی استوار گشته مسافتی يك هزار و پانصد کیلومتری از گرمیاجی لوگ جداس می‌دارد، شب نیز زنده و در تکاپوست: سوت لوکوموتیف‌ها با نعره‌های کشیده خود به سفر فرا می‌خواند، بوق اتومبیل‌ها به سان گارمونی بس بزرگ نواهای مختلف دارد، ترامواها با چکاچاك و جرنج جرنج و جیغ و ویغشان در گذرند. در پس گورخانه لنین، در پس دیوارهای کرملین، پارچه پرچم سرخ در آسمان فروغناك از باد بلند سرد در جنبش و پیچ و تاب است. فروغ سفید روشنایی الکتریکی از پائین بر آن می‌تابد، گوئی گر می‌گیرد و مانند خون سرخی که روان گردد تیرك می‌زند، باد بلند جرخ زنان پرچم را که يك دقیقه به سنگینی فرو آویخته است پیچ و تاب می‌دهد و بار دیگر پارچه آن بر می‌رود و گاه رو به باختر و گاه رو به خاور دارد و با شعله‌های ارغوانی شورش می‌سوزد و به نبرد فرا می‌خواند...

دو سال پیس کندرات مایدانیکوف، هنگامی که برای کنگره شوراهای سراسر روسیه به مسکو رفته بود، شبی گذارش به میدان سرخ افتاد. گورخانه لنین و پرچم سرخ را که فیروزمندان در آسمان می‌درخشید دید و کلاه سواره نظام خود را زود از سر برگرفت. و مدتی دراز، سر برهنه و طاقه‌های دامن چوخی پشم دستبافش از هم گشاده، آن جا بی‌حرکت ایستاد...

اما گرمیاجی لوگ شب‌ها را در آرامش گنگ و یخ پسته‌ای فرو رفته است. تپه‌های خالی پیرامن ده که برف تازه همچون رِقو بر آن افشانده شده تابش سفیدی دارد. در آبکندها و بر دامنه تپه‌ها سایه‌های نیلی سیری علف‌های هرزه را در بر گرفته است. محور اربابه هفت اورنگ تقریباً به خط کران می‌رسد. سپیدار بلند کنار شورای ده همچون سمعی سیاه خود را به سوی آسمان تیره بس بلند می‌کشاند. آب چشمه کوچکی که به رودخانه می‌ریزد زمزمه و نوای افسونگری دارد. در آب روان رود فرو افتادن ستاره‌هائی را می‌توان دید که دوران نورافشانیشان بر جهان پایان یافته است. دوست من، به خاموشی دروغین شب

گوش فراده تا بشنوی که خرگوش چه گونه با دندان های زرد گشته از سیره درخت شاخه ای را می خراشد و می خاید. برتنه درخت گیلان، انگم کهربائی یخ زده در مهتاب درخشش تیره ای دارد. بر کن و بنگر: گلوله کوچك انگم را، همچون آلی رسیده دست بخورده، غبار بس نازك دود آسانی پوشانده است. گاه گاه تکه یخی از شاخه فرو می افتد و جرنج جرنج بلورینش در آرامش شب می پیچد. جوانه ها بر شاخه های گیلان با سنبله های راه راه خاکستری رنگ آن - که کودکان «اشك فاخته» اش می نامند - در سکون مرگ مانده اند...

آرامش...

و نها سپیده دم، هنگامی که باد از شمال، از جانب مسکو، زیر ابرها وزیدن می گیرد و برف را با بال های سرد خود می روبد، همه و صداهای سحرگامی زندگی در گرمیچی لوگ بلند می شود: شاخه های برهنه سپیدار به زمزمه در می آیند، کبک ها که زمستان را در پیرامون ده به سر می برند تا شب ها به دانه چینی در حرمنگاه ها بروند چه چه زنان یکدیگر را صدا می کنند. آن گاه به پرواز در می آیند تا روز را در سیب های شنی آبکندها میان بوته های گیاهان وحشی به سر برند، و دیگر در نزدیکی خرمن های کاه جز خاشاک پراکنده روی برف و نیز صلیب های کوچك جواهرنشان ردپاهایشان چیزی از آنان به جا نمی ماند. گوساله ها نعره می کشند و مادران خود را طلب می کنند، خروس های اشراکی شده دیوانه وار بانك برمی دارند و دودگس و تلخ تپاله ها بر فراز ده گسترده می شود. اما هنگامی که شب روستا را فرو پوشانده است، در سراسر گرمیچی تنها کندرات مایدانیکوف است که به خواب نمی رود. دهان از دود توتون خانگی تلخ گشته، سرش سنگینی می کند و دلش بهم برمی آید...

نیمه شب. سراب شادمانه روستائی های مسکو دریاد کندرات مایدانیکوف بر می خیزد، جنبش مهیب و کین توزانه پرچم سرخ را در چشم خیال می بیند که بر فراز کرملین و بر فراز جهان پی کران گسترده است... جهانی که در آن از چشم کسانی همچون کندرات که در آن سوی مرزهای اتحاد شوروی به سر می برند و کار می کنند اشك به فراوانی فرو می ریزد. کندرات گفته های مادر مرحومش را به یاد می آورد که روزگاری برای خشك کردن اشك های کودکان اش بر زبان آورده بود:

- کندرات جان، زاری نکن، خداوند را سر غضب نیار. آدم های فقیر تو سراسر دنیا همین جور هر روز گریه می کنند و به خاطر ناداریشان، به خاطر این که پول دارها همه ثروت ها را برای خودشان برداشته اند، پیش خدا گله گذاری می کنند. ولی خدا به مردم های فقیر فرموده که صبر داشته باشند. و از این که آدم های فقیر و گرسنه می گریه بکنند غضبش به جوش می آید. میگیره و اشك هاشان

را جمع می‌کنه و ازش مه درست میکنه، می اندازدش رو دریای نیلی و آسمان را باش می‌پوشانه. و آن وقت کشتی‌ها راهشان را گم می‌کنند و رو دریا سرگردان میشوند. یه کشتی به یه تل سنگی زیر آب بر میخوره که شکمش را جرمیده، غرق میشه. یا این که خدا اشک‌ها را شبنم میکنه. و یه شب این شبنم شور تو سرتاسر زمین، هم زمین ما و هم زمین‌های بیگانه، رو گندم‌ها می‌نشینه و تلخی اشک هرچی گندم که هست همه را میسوزانه و قحطی و مرگ و میر بزرگی دنیا را میگیره... اینه که آدم‌های فقیر به هیچ وجه نباد گریه زاری بکنند، وگرنه بلا را سر خودشانه که می‌آرند... فهمیدی، عزیزجانم؟- و در پایان یا لحنی جدی افزوده بود:- به درگاه خدا دعا کن، کندرات! تو دعای زودتر به آسمان پرواز میکنه.

و کندرات کوچولو از مادر خدا ترس خود پرسیده بود:

- پس، ما فقیر هستیم، مادر؟ بابا فقیره؟

- فقیر!

کندرات در برابر نمایل‌های تیره آئین کهن مسیحی به زانو افتاده دعا کرده بود و چشم‌های خود را خوب خشک نموده بود تا خدای چشمگین نتواند اشک‌های او را ببیند.

کندرات دراز کشیده است، و همچون ماهیگیری که تور خود را واری کند، خاطرات گذشته را يك يك به یاد می‌آورد. او همچون پدر خود زمانی قزاق دون بود و اکنون دهقان کالخوزی است. چه بسا شب‌های دراز - دراز همچون جاده‌های استپ - که او به اندیشه گذراند. پدر کندرات، به هنگام خدمت نظام، با دیگر افراد گروهان خود، کارگران اعتصابی کارخانه بافندگی ایوانوو و زنسنسک را به شلاق بست یا با سمشیر از پای درآورد، و بدین سان از منافع کارخانه داران دفاع کرد. پدر مرد و کندرات به پای بلوغ رسید و در سال ۱۹۲۰ لهستانی‌های سفید و سپاهیان ورائگل را از دم شمشیر گذراند و بدین سان از حکومت شوروی، حکومت کسانی همانند کارگران بافنده ایوانوو و زنسنسک، در برابر هجوم کارخانه‌داران و جیره خوارانشان دفاع کرد.

اکنون مدت هاست که کندرات ایمانی به خدا ندارد، ولی به حزب کمونیست که رنجبران همه جهان را به سوی آزادی، به سوی آینده تابناک رهبری می‌کند، ایمان دارد. او همه دام‌های خود را، همه ماکیان خود را، تا به آخر، به کالخوز برد. عقیده اش بر این است که تنها کسی باید نان بخورد و روی سبزه‌ها راه برود که کار می‌کند. ریشه اش در نظام شوروی چندان استوار است که به هیچ رو بر کندن نیست. و با این همه کندرات سب‌ها به خواب نمی‌رود... بدین علل به خواب

نمی‌رود که زهر حسرت و افسوس بر مال خود و بر دام‌های ورز خود که او به صرافت طبع خویش از دست داده در او به جا مانده است... حسرت بر دلش چنبر زده است و سرمای اندوه و ملال در آن می‌نشانند...

پیش از این چه بسا که او سرتاسر روز در کار بود. بامداد برای ورزهای خود، برای گاو شیرده و گوسفند و اسب خود، علوفه می‌برد، آبشان می‌داد، هنگام ناهار باردیگر علف خشک و کاه را درجوال تور ریخته از خرمنگاه می‌آورد و همه درترس و لرز بود که مبادا يك ساقه علف را هم از دست بدهد، و هنگام شب از نومی بایست به رفت و روب بپردازد. در دل شب هم چندین بار می‌بایست به اصطبل برود و سرکشی کند و علف‌های زیرپای چارپایان را درآخور بریزد. مراقبت‌هایی که ادارهٔ ملك در برداشت مایهٔ شادی قلب او بود، اما اکنون حیاط خانهٔ کندرات خالی و مرده است. چیزی ندارد که به سراغش برود. آخورها تهی مانده و دروازهٔ چوبی حیاط چارطاق باز است، و حتی در سراسر شب طولانی بانگ خروس به گوش نمی‌رسد؛ چیزی نیست که وقت را و پاس‌های شب را برایش مشخص کند. کندرات تنها هنگامی از ملال به در می‌آید که برای کشیک می‌باید به اصطبل کالخور برود. آن روز می‌کوشید هرچه زودتر از خانه بیرون برود تا خلاء و حشتناک حیاط را نبیند، تا چشمش به چشمان ملامت‌بار زنش نیفتد.

و اینک زنش که در کنار او خوابیده است، و نفسش مرتب و هموار برمی‌آید. خریستیشکا روی بخاری می‌جنبد و لبانش را ملج و ملج به شیرینی صدا می‌دهد و در خواب زمزمه می‌کند: «باباجان، یواش‌تر!... یواش‌تر! یواش‌تر!...» حتما همان خواب‌های روشن و کودکانهٔ خاص خودش را می‌بیند؛ زندگی بر او آسان می‌گذرد، نفیس به آسانی می‌کشد. به يك قوطی کبریت خالی دلش خوش است. می‌گیردش و از آن برای عروسک پارچه‌ای خود سورت‌مه درست می‌کند. و باین سورت‌مه تا غروب سرگرم بازی می‌شود. و روز آینده با بازی‌های تازه بر او لبخند می‌زند.

اما کندرات هم اندیشه‌هایی خاص خود دارد. مانند ماهی در تور، میان آن‌ها دست و پا می‌زند. «آخر، تو حسرت لعتی، کی می‌خواهی ترکیم بکنی؟ ریشهٔ تودیو مردم‌آزار آخر کی خشک می‌سه؟ و چرا این‌طوره؟ از دم آخورها که می‌گذرم، اسب‌های دیگری ایستاده‌اند... هیچ ککم نمی‌گزه، ولی همین که می‌رسم به اسب خودم، چشمم می‌افته به پشتش با آن تسمهٔ سیاه و گوش چپش را می‌بینم که تیز کرده، انگار چیزی توسینه‌ام فرو می‌کند... اسب آن لحظه برام حتی از زخم عزیزتره. همه‌اش سعی دارم علف‌های هرچه شیرین‌تر و نرم و نازک‌تر جلوش بریزم. دیگران هم همین‌طورند: هرکسی جلو اسب خودش پا سست می‌کند، اما اسب دیگران ولش کن. البته، حالا هیچ اسبی مال دیگری نیست، همه‌شان مال ما هستند، اما همین که هست... هیچ کس نمی‌خواهد دل به مراقبتشان بده، برای بسیاریمان این

اسب‌ها دیگر بیگانه شده‌اند... دیروز کشیک کوژنکوف بود. اسب‌ها را خودش نبرد
 ایشان بدهد، پسرش را فرستاد؛ جوانک هم سوار یکی شد و گله اسب‌ها را جلو
 انداخت و تاخت زنان بردشان لب رودخانه. یکی آب خورده یکی نخورده، از نو
 به تاخت برگرداندشان به اصطبل. هیچ هم نمیشه ایرادی به‌اشان گرفت، برات
 دندان نشان می‌دهند و می‌گند: «هااا، تو زیانت بیش‌تر از همه درازه!» این‌ها
 همه‌اش از آنه که مال را به‌جان‌کندن به‌دست آورده‌ای. آن که همه‌چی را دم‌دست
 داشته، دلش این قدر نمیسوزه... فراموش نکنم فردا به داویدوف بگم کوژنکوف
 اسب‌ها را چه جوری ایشان داده. اگر بخواهند این جوری به اسب‌ها برسند، بهار
 با دسته بیل هم نمیشه یکیشان را ازجا تکان داد. فردا صبح سری هم بکشیم بینم
 مرغ‌ها را چه جوری نگهداری می‌کنند... زن‌ها می‌گفتند که تاحال هفت تاشان از
 تنگی جا مرده‌اند. اوخ، کار خیلی سخته! تازه، چه لازم بود که مرغ‌ها را از حالا
 توکالخور برد؟ بهتر بود تو هر حیاطی به خروس می‌گذاشتند، جای ساعت... تودکان
 «شرکت واحد مصرف» جنس هیچ نیست. خریستیشکا هم پابره‌نه است، تو هرچی
 دلت می‌خواهد داد بزن، اون يك جفت دم‌پائی لازم داره! شرمم میشه از داویدوف
 بچوام... نه، بگذار این زمستان را هم رویخاری سرکنه، تابستان که شد دیگر کفش
 لازم نداره.» کندرات به محرومیت‌ها و نیازمندی‌های کشور که با وظایف برنامه پنج
 ساله روبه‌رو است می‌اندیشد و زیرگونی بالاپوش خود مشت‌ها را گره می‌کند و در
 دل بانفرت به آن دسته از کارگران کشورهای باختری که از کمونیست‌ها هواخواهی
 نمی‌کنند می‌گوید: «ما را به آن دستمزدهای خوبی که از ارباب‌هاتان می‌گیرید
 فروختید! برای این که زندگیتان آسوده بگذره، برادرها، به امان خیانت کردید!...
 وگرنه، برای چی تا حال حکومت شوروی تو کشورتان برقرار نشده؟ برای چی شما
 این همه تأخیر دارید؟ اگر شما هم زندگیتان گشوده بود، حالا دیگر انقلاب کرده
 بودید. ولی آن‌طور که مشه دید، هنوز آتش به‌هرچی نه بدترتان نکرده‌اند، همه‌اش
 ور می‌زنید، از جا هیچ تکان نمی‌خوردید. هر کدامتان از یه‌ور خوش خوشك برای
 خودتان می‌چرید... ولی خدمت شما هم می‌رسند! بدجوری هم می‌رسند!... مگر
 از آن ورمرز نمی‌بینید ما چی جان می‌کنیم که اقتصاد خودمان را سروصورتی به‌اش
 بدهیم! هر محرومیتی را ما تحمل می‌کنیم، سیمه‌لخت با کفش‌های پاره‌پاره راه
 میریم و باز دندان‌ها را به‌هم فشار می‌دهیم و کار می‌کنیم. شما، برادرها، باید
 سرمتان پسه که بیائید سر سفره آماده بنشینید. دلم می‌خواست يك ستون خلی بلند
 می‌ساختیم، طوری که همه‌تان می‌توانستید ببینیدش، و من می‌رفتم رونوك این
 ستون و از آن جا هزار تا بدوی‌ی‌راه به‌اتان می‌گفتم!...» کندرات، خوابش می‌برد.
 می‌گازار لپس می‌افتد و آتش آن سوراخ سیاه بزرگی در یگانه پیراهنش می‌نشانند.
 از سوزش آن بیدار می‌شود، به پا می‌خیزد؛ و همچنان که زیر لب فحش می‌دهد، در

تاریکی سوزنی جست و جو می کند تا سوراخ پیراهن را بدوزد و گرنه صبح زنش، آنا، می بیند و تا یکی دو ساعت باید غریزند... با این همه سوزن را پیدا نمی کند، دوباره به خواب می رود.

سپیده دم بیدار می شود. به حیاط می رود و ناگهان چیزی حیرت انگیز به گوشش می رسد: خروس های کالخور که شب را زیر انبار به سر برده اند، همه یکباره با نواهای بلند گوناگون بانگ برمی دارند. کندرات چشم های باد کرده اش را از تعجب می گشاید و یکی دودقیقه به فریاد ممتد و یکپارچه خروس ها گوش می دهد و هنگامی که آخرین قوقولی قوی شتاب زده خروسی دیر جنب خاموش می شود، کندرات لبخندی خواب گرفته می زند: «تخم جن ها، چه فریادی راه انداخته اند! انگار يك دسته ساز بادی! کسی که خانه اش نزدیک لانه شان باشد، دیگر خواب و زندگی ندارد. ولی دیروز پربروزها، یکی از این سر می خواند، یکی از آن سرش. پرت و بی جا... چه زندگی بود!» - و می رود باز بخوابد.

بامداد پس از چاشت کندرات به سوی حیاط ماکیان می رود. بابا آکیم، بسخلبنوف با فریاد خشم آلود او را پذیره می شود:

- ها، چیه، هنوز هوا درست روشن نشده راه افتاده ای؟
- آمده ام از تو و مرغ ها تا احوالی بگیرم. حال و روزگارت چه طوره، بابا؟
- يك وقت من حال و روزگاری داشتم، ولی حالا میخوام صدسال نباشه!
- چرا، چه طور؟
- این کار مرغ ها رگ وریشه ام را داره درمیآره.
- چی شده، مگر؟

- خودت بیا این جا به روز بمان، آن وقت می فهمی! خروس های لامذهب تمام روز دارند جنگ می کنند. از یا افتادم، بس که دنبالشان کردم. واما مرغ ها خیال می کنی ماده اند، طبیعت زن ها را دارند، ولی آن ها هم کاکل یکدیگر را تك می زنند و دور حیاط دنبال هم می دوند! مرده شورش بیره، این شغل را! امروز میرم پیش داویدوف استعفا می دهم، ازش میخوام بگذارم سر زنبورها.
- باباجان، باهم زود اخت میسند.

- تا آن ها باهم اخت بشد، بابا پاهاش را دراز کرده مرده. تازه، مگر این کار کار مرده است؟ من، هرچی بگی، باز قزاقم، نو جنگ با ترك ها بوده ام. و حالا باید این جا دلم را خوش کنم که سر فرمانده ارتش مرغ هام کرده اند، همه اش دوروزه که من سر این کار هستم و دیگر از دست بچه ها امان ندارم. وقتی که میرم خانه،

بدکردارها، می افتند دنبالم و داد می زنند: «های، بابا مرغ آزما! بابا آکیم مرغ آزما!»
من به عمر به احترام زندگی کرده ام، حالا باید بالقب «مرغ آزما» از دنیا برم! هیچ
همچو آرزوئی من ندارم!

- ولش کن، بابا آکیم! چه انتظاری میشه از بچه ها داشت؟

- بازکاش تنها بچه ها بودند که مسخرگی راه می انداختند، ولی برخی زن ها هم
خودشان را داخل آن ها می کنند. دیروز، می رفتم خانه ناهار بخورم. دم چاه
ناستونکادونتسکوا^۱ ایستاده بود، داشت آب می کشید. پرسید: «بابا، مرغ ها را تو
نگهدارشان می کنی؟» گفتم: «بله، من.» «مرغ ها، بعضی هاشان تخم می گذارند،
بابا؟» گفتم: «تخم می گذارند، جانم، ولی نه چندان» و آن مادیان تخم کالموک^۲ برام
شیهه کشید، گفت: «مواظب باش که فصل شخم کاری يك سبد تخم بکنند، وگرنه
می گذاریم که خودت رو مرغ ها بری.» من پیرمرد پیام و همچو متلك هائی بشنوم؟!
نه، این شغل پرابروریزست، برام!

پیرمرد باز می خواست چیزی بگوید، ولی دم پرچین دوتاخروس سینه به سینه
هم می جنگیدند، از تاج یکیشان خون بیرون می زد و از روی چینه دان دیگری يك
مشت پر به پرواز درآمده بود. بابا آکیم به تاخت روبه آن ها رفت و همچنان که
می دوید ترکه ای برداشت.

با آن که صبح زود بود، اداره کالخوز پراز مردم بود. درحیاط، دم پلکان ورودی،
يك جفت اسب به سورتیه بسته بود، به انتظار داویدوف که می بایست به مرکز بخش
برود. اسب تیزرولاپشینوف نیز زین بسته آن جا بود و با پای خود در برف می کاوید.
کنار او لوییشکین ایستاده سرگرم بستن تنگ بود. او نیز آماده می شد که
به تویاناسکوی برود و بامدیر کالخوز آن جا درباره واگذاری ماشین بوجار مذاکره
کند.

کندرات وارد اتاق نخستین شد. پشت میز، حسابداری که اندکی پیش از
استانیتزا آمده بود سر را میان دفترها فروبرده بود. یاکوف لوکیچ که در این روزهای
اخیر لاغر و عبوس شده بود، روبه روی او نشسته چیز می نوشت. کالخوزی هائی
هم که بوبت کارشان برای حمل علف خشك معین گشته بود در همان جا ازدحام
کرده بودند. رئیس گروه سوم، مردی آبله گون به نام آگافون دوبتسف^۳، در گوشه ای
به اتفاق آرکاشکا «سمسار» با ایپولیت شالی، تنها آهنگر ده، درباره چیزی بحث
می کردند. صدای زیر و سادمانه رازمیوتوف از اتاق مجاور شنیده می شد.
او همی پیش از راه رسیده بود و شتاب زده و خندان برای داویدوف حکایت

می کرد:

- صبح زود چهارتا پیرزن آمدند پیشم. سردهستان نه نه اولیانا بود، مادر میشکا ایگناتیونوک. می شناسیش، تو؟ نه؟ پیرزنیه که وزنش، ای، هفت پودی میشه، بایک زگیل رو بینیش. باری، آمدند. نه نه اولیانا، چنان جوش و خروشی داشت که نفسش از غیظ داشت بندمی آمد و آن زگیلش دیگه این دم آن دم بود که مثل گلوله دربره. همین که وارد شد شروع کرد: «های، فلان فلان شده پدر همچین، مادر همچین!» مرا می بینی، مردم تو شورا منتظر هستند و او داره فحش کاریم میکنه. البته، خیلی جدی به اش گفتم: «دیگر درزش را بگیر و دهنش را ببند، وگرنه به جرم اهانت به نماینده قدرت حکومت مفرستمت به استانیتر!» و ازش پرسیدم: «چیه، این جور هار شده ای؟» گفت: «این کلك چیه شما برای پیرزن ها سوار کرده اید؟ چه طور میتونید سر پیری مارا این جور دست ببندازید؟» باری، به زحمت تونستم پی ببرم داستان چه بوده. ازقرار، این ها می شنوند که گویا کالخور میخواد پیرزن هائی را که شصت سالشان شده و دیگه کاری ازشان ساخته نیست برای بهار.... رازموتوف، که از خنده خودداری می کرد، بالپ های پر باد در دنباله سخن چنین گفت: - بله، گویا به علت کمبود ماشین های بخار که با اش جوجه می کشند، می خواهند پیرزن ها را به این کار وابدارند. برای همین بود که داشتند دیوانه می شدند. نه نه اولیانا، مثل حیوانی که می برند سرببرند، جیغ و داد می کشید: «چه طور! مرا روتخم بنشانند؟ آن تخمی که من روش بنشینم وجود نداره. من همه تان را با ماهی تابه می زنم می کشم، خودم را هم غرق می کنم!» به زحمت تونستم آرامشان کنم. گفتم: «خودت را غرق نکن، نه نه اولیانا، به هرصورت آب رودخانه مان آن قدر نیست که غرقت بکنه. این ها همه اش دروغه، کولاک ها از خودستان درآورده اند!» می بینی، کار ازچه قراره، رفیق داویدوف! دشمن دروغ شایع میکنه که کارمان از پیش نره. تحقیق کردم ازشان که این شایعه ازکجا به گوششان رسیده. معلوم شد يك راهبه پیروز از وویسکووی آمده و شب را توخانه تیموفتی بورشچوف سرکرده، و او بوده که به اشان گفته از قرار مرغ ها را برای آن جمع می کنند که توشهر با اش سوپ رشته فرنگی درست کنند؛ پیرزن ها را هم براشان صندلی های مخصوص می سازند و گاه زیرشان پهن می کنند و می گذارندشان که روتخم بنشینند، آن هائی راهم که زیر بار این کار نرنند به صندلی می بندند.

ناگولنوف وارد گفت وگوشد و باشور و هیجان پرسید:

- این راهبه الان کجاست؟

- دررفت. احمق که نیست؛ دروغ‌هاش را میگه و میره جای دیگر.
- این جور زاغ‌های دم‌سیاه را باید دستگیرشان کرد و فرستادشان آن جا که
عرب نی انداخت. حیف که تو چنگم نیفتاد! پاجیش را می‌پیچیدم دور سرش و
می‌بستمش به شلاق.... اما، توهم، راستی، صدر شورا هستی و تودعت هرکی دلش
خواست شب را روز میکنه. چه نظمی!

- من که نمیتونم مراقب همه پدرسوخته‌هاشان باشم!
داویدوف، پوستین روی پالتو پوشیده کنار میز نشسته بود و برای آخرین بار
برنامه کشت بهاره را که در جلسه کالخوزیان به تصویب رسیده بود نگاه می‌کرد.
بی‌آن که سراز روی کاغذ بردارد، گفت:
- تهمت و افترا در حق ما شیوه دیرینه دشمن‌هامانه. این انگل‌ها می‌خواهند
همه کار سازندگی‌مان را به لجن بکشند و خودمان هم گاه بهانه به دستشان می‌دهیم.
مثلا با این پرنده‌ها...

ناگولنوف، پره‌های بینی فراخ گشته، پرسید:
- باچی؟

- باهمین که پرنده‌ها را اشتراکی کردیم.
- درست نیست!

- واقعیت اینه که درسته! ما نمیباید انرژی‌مان را بی‌هوده هدر بدهیم. آلات و
افزار کشتان هنوز آماده نیست، آن وقت رفته‌ایم رومرغ‌ها دست گذاشته‌ایم. چه
حماقتی! من حالا خون‌خونم را داشت می‌خورد... تو کمیته بخش هم، به خاطر
ذخیره بذر، چوب توأستینم می‌کنند، واقعیه! و بی‌رودرواسی، واقعیت ناخوش -
آیندیه...

- بگو ببینم، برای چی پرنده‌ها را نمی‌بایست اشتراکیش کرد؟ جلسه مگر
موافقت نکرده؟

- حرف سر جلسه نیست... و داویدوف چین برابرو افکند... تو چه طور درك
نمی‌کشی که پرنده‌ها موضوع کوچکیه، و حال آن که ما مسائل عمده‌ای را باید حل
بکنیم: مثل تحکیم کالخوز، رساندن نسبت اعضا به صد درصد، سرآخر هم کشت
رمین. و من، ماکار، این را جدا میگم: ما با این پرنده‌های لعنتی از نظر سیاسی
اشتباه کرده‌ایم، واقعیه، اشتباه کرده‌ایم! دیشب من درباره کار سازمان دادن
کالخوزها چیزی خوندم و فهمیدم که اشتباه‌مان درچی بوده: این که ما داریم يك
کالخوزه، یعنی به شرکت تعاونی، و حال آن که ما جویری عمل کرده‌ایم که انگار
کمون' بوده. درست؟ خوب، این انحراف به‌چپه، واقعیه! خودت بیا فکر بکن. من

اگر جای تو بودم - چون رهبری این کار را تو داشتی و تو ما را متقاعد کردی - با بی باکی بلشویکی به این اشتباه اعتراف می کردم و دستور می دادم که مرغ ها و دیگر پرنده ها را پس بفرستند تو خانه ها؟ ولی اگر تو این کار را نکتی، من خودم، همین که از بخش برگشتم، به مسئولیت خودم می کتم. خوب، دیگر رفتم، به امید دیدار.

داویدوف کلاه کبی خود را تا گوش پائین آورد و یقه بلند پوستین کولاکی را که بوی نفتالین می داد بالا زد و در حالی که پوسه کاغذهای خود را گره می بست، گفت: - از همه قماش راهبه ها دارند ول می گردند و پشت سرمان ورمی زنند، زن ها و پیرزن ها را برصدمان تحریک می کنند. کالخور هم خیلی تازه است: عجیب هم وجودش ضروریه. همه باید طرفدارمان باشند! هم پیرزن ها، هم زن ها، آخر، زن ها هم برای خودشان نقشی تو کالخور دارند، واقعیه!

و داویدوف با قدم های بلند و سنگین بیرون رفت.
- بیا، ماکار، بریم مرغ ها را برگردانیمشان تو خانه ها. داویدوف حرف های درستی زده.

رازمیوتوف مدتی دراز به انتظار پاسخ، ناگولنوف را نگریست... این يك بالای طاقچه پنجره نشسته بود و، پوستین نیم تنه گشاده، کلاهش را میان دست ها می چرخاند و بی آن که از او چیزی شنیده شود لب می جنباند. سه دقیقه ای بدین سان گذشت. ناگهان ماکار سر را بلند کرد و رازمیوتوف بانگاه روشن صادقانه اش روبه روست.

- بیا بریم. درسته، ما اشتباه کردیم. حق کاملاً با این داویدوف دندان شکسته است.

و اندکی شرمنده لبخند زد.

داویدوف در سورتمه نشسته، کندرات مایدانیکوف نزدیکش ایستاده بود. آن ها باشور و هیجان درباره چیزی گفت و گو می کردند. کندرات، دست ها از هم گشاده، باحرارت سخن می گفت. سورتمه ران بی تابانه بادسته جلو ورمی رفت و شلاق را که زیر نشیمن نهاده بود جابه جا می کرد. داویدوف لب می گزید و گوش می داد. رازمیوتوف، هنگامی که از پله ها به زیر آمد، شنید که داویدوف می گفت: - بی تابی نداره آرام باش. همه چی دست ماست، همه را ترتیبش می دهیم، واقعیه، جریمه برقرار می کنیم و رئیس های گروه ها را موظف می کنیم به مسئولیت شخصی خودشان مراقب انجام کار باشند. خوب، دیگر باید رفت!

شلاق بالای پشت اسب ها به حرکت درآمد و صدا داد. تیغه های سورتمه خط های گرد نیلی رنگی روی برف کشیدند و سورتمه از دروازه گذشت و ناپدید شد.

در حیات ماکیان صدها مرغ مانند قلوه سنگ‌های رنگارنگ پراکنده‌اند. بابا آکیم ترکه‌ای به دست در حیات راه می‌رود. باد بارش خاکستری رنگش بازی می‌کند و دانه‌های عرق را بر پیشانی‌اش می‌خشکاند، بابا «مرغ آزما» قدم می‌زند و پاچکمه‌های نم‌دین خود مرغ‌ها را می‌راند. کپشه‌ای تانیمه پراز سبوس از دوش آویخته دارد و سوس را از انبار تا انبار دیگر به صورت خط نازکی می‌پاشد. در پای او مرغ‌ها وول می‌خورند و مدقد شتاب زده و نگرانشان مدام بلند است. در خرمنگاه که پرچینی از شاخه‌ها گرد آن کشیده شده است گله‌ها غازها مانند توده بزرگ آهک، سفیدی می‌زنند. و همچنان که در روزهای طغیان آب و پرواز پرندگان در بهار، فریاد کلفت و رسای آنان همواره با صدای به هم زدن بال‌ها ازان جا به گوس می‌رسد. نزدیک انبار توده تنگ به هم فشردۀ مردم دیده می‌سود. از بیرون تنها پشت‌ها و کفل‌هاشان پیداست. سرها روبه پائین خم شده و چشم‌ها به جایی درون دایره در زیر پاها متوجه است. رازمیوتوف می‌رود و از پس پشت مردم می‌کوشد نگاه کند و ببیند درون دایره چه می‌گذرد. مردم بانگرانی نفس می‌کشند و آهسته چیزهایی به هم می‌گویند:

- سرخه می‌زندش.
- گمان نکنم! نگاه کن، تاجش دیگر به وری افتاده.
- او، چه جور زدش!
- نوکش را وا گذاشته، دیگر نا برایش نمانده...
و صدای باباشچوکار بلند می‌سود:
- هلش نده! هلش نده! خودش مباد تودو! هلش نده، بدپوز!... می‌زنم دك و دنده ات را، ها!...

درون دایره مردم، دو خروس، یکی سرخ و روشن و دیگری با پره‌های سیاه کبود تاب مانند زاغ، بال‌ها از هم گشاده، گرد می‌گردند. تاج‌هاشان نوك زده و سیاه از خون خشك شده، پره‌های سرخ و سیاه زیر پاهاشان ریخته. جنگاوران خسته‌اند. از هم دور می‌شوند و وانمود می‌کنند که دانه می‌چینند، با پاهاشان در برف آب شده می‌کاوند و با نگاه احتیاط‌آمیز مراقب یکدیگرند. خونسردی ساختگی‌شان دیری نمی‌پاید: ناگهان خروس سیاه از زمین کنده می‌شود و مانند زاغی که پا بر آتش سوزی نهاده باشد بالا می‌پرد و خروس سرخ نیز برمی‌جهد. يك بارو بازيك بار دیگر در هوا به هم برمی‌خورند...

باباشچوکار چنان سرگرم تماشاست که همه دنیا را از یاد برده است. فین بر نوك بینی اش گوئی از سرما می‌لرزد و او بدان توجه ندارد. دقتش به تمامی روی خروس سرخ متمرکز گشته است. او باید پیروز شود. باباشچوکار سر او بادمید «زبان بسته» شرط بندی کرده است. ناگهان دستی باباشچوکار را از چنان حال

شور و هیجان به در می آورد: دست یقه پوستین نیم تنه اش را با خشونت گرفته او را از حلقه تماشاگران بیرون می کشد. باباشچوکار، با چهره ای از خشم وصف ناپذیر بهم برآمده، برمی گردد و با بی باکی خروس آماده می شود که خود را روی آن که چنین اهانتی بر او روا می دارد بیندازد. ولی چهره اش در يك آن دگرگون می شود و رنگ خوشنودی و گشاده روئی به خود می گیرد: آری، این دست ناگولنوف است. ناگولنوف، چین بر ابرو افکنده، تماشاگران را پراکنده می کند و خروس ها را کنار می زند و براشفته می گوید:

- کار دیگر ندارید که این جا خروس ها را به جان هم می اندازید... زودبرید به کارهاتان برسید، ولگردها! اگر کار دیگری نیست، برید علف ها را بیارید تو اصطبل. کود بار کند ببرید تو جالیز. دو نفر هم برند تو خانه ها زن ها را خبر کنند که بیاند مرغ هاشان را ببرند.

یکی از تماشاگران جنگ خروس ها، کشاورز منفردی کلاه پوست روباه به سر که Bannik «سنبه» لقب دارد، می پرسد:

- کالخور مرغ ها منحل میشه؟ گمانم آگاهی سیاسیشان تا حد کالخور بالا نرفته! راستی، تو سوسبالیرم خروس ها با هم باز می جنگند، یا نه؟

ناگولنوف با نگاهی تلخ و راندازش می کند و رنگش می پرد.

- شوخی می خواهی بکنی، مواظب باش با چی داری شوخی می کنی! گل سر سبد بشریت جانس را روسوبالیزم گذاشته و آن وقت تو تخم سگ شوخیت سر همان گل میکنه؟ زود، گورت را از این جا گم کن، ضد انقلابی، و گر نه چنان میزنمت که روانه آن دنیا بشی. برو دیگر، بی شرف، تا جانت را نگرفته ام! من هم از این شوخی ها بلدم!

ناگولنوف از قزاق ها که دیگر خاموش گشته اند دور می شود، برای آخرین بار نگاهی به حیاط پر از مرغ و ماکیان می افکند و آه کشان، پشت اندکی قوز کرده، آهسته به سوی دروازه حیاط می رود.

۲۰

در کمیته بخش، دود کبود رنگ توتون در هوا چرخ می زد، ماسین تحریر تق تق می کرده نفس داغ بخاری در اتاق می پیچید. جلسه دبیرخانه بخش می بایست در ساعت دو تشکیل شود. دبیر کمیته - ریش تراشیده، عرق آلود، یقه بلوز ماهوت از شدت گرما باز مانده - فرصت نداشت: يك صندلی به داویدوف نشان داد و گردن

سفید و فربه خود را خاراند و گفت:

- وقت کمه، بدان. خوب، وضع تو آن جا چه طوره؟ میزان اشتراکی شدنتان چند درصده؟ به صد درصد به زودی میرسی؟ خلاصه اش کن، بگو.

- همین زودی ها می رسیم. ولی حرف سر درصد نیست. وضع داخلیمان چی باید بشه؟ من برنامه کارهای کشت بهاره را با خودم آورده ام؛ شاید بخوای نگاهی به اش بیندازی؟

دیر کمیته، وحشت زده، در حالی که چشمانش را با آن کیسه های زیر پلک به نحوی دردناک چین می داد، با دستمال عرق از پیشانی خود سترد و گفت:

- نه، نه! این را برو تو اتحادیه کشاورری بخش به لویه توف' نشان بده. نگاهش میکنه و تأییدش میکنه. من وقت ندارم: از کمیته ناحیه رفیقی آمده و حالا جلسه کمیته تشکیل میشه. ولی آنچه من میخوام بدانم اینه که برای چی کولاک ها را فرستادیشان پیش ما؟ پاک تو درد سرمان انداختی... من رک و راست به ات گفته بودم، از پیش آگاهت کرده بودم: «در این رمینه عجله نکن، ما در این مورد رهنمودهای صریحی دریافت نکرده ایم». تو، به جای آن که کولاک ها را بیرون بکنی و هنوز کالخوزی ایجاد نکرده دست به سلب مالکیشان بزنی، بهتر بود کار اشتراکی کردن یکپارچه را به پایانش می رساندی. خوب، برای ذخیره بذری کار کرده ای؟ رهنمود کمیته بخش را درباره تشکیل فوری ذخیره بذری دریافت کرده ای، ها؟ پس چرا تاکنون برای اجرای این رهنمود کاری انجام نداده ای؟ من ناچارم همین امروز مسئله تو و ناگولنوف را تو جلسه دبیرخانه مطرح کنم. باید پافشاری بکنم که موضوع را تو پرونده تان وارد بکنند. این دیگر رسوائی است! نگاه کن، داویدوف! اجرا نکردن مهم ترین رهنمود کمیته بخش اقدامات سازمانی بسیار ناحوش آیندی را برات به دنبال میاره! تو، طبق آخرین امارتان، چه قدر بذری جمع کرده ای؟ خودم همین حالا واریش می کنم... خوب، البته. یک پود هم اضافه نسده! چرا هیچ چی نمیگی؟

- تو که مجال حرف زدن نمی دهی. این درسته که ما هنوز دست به کار ذخیره بذری نشده ایم. همین امروز که برگشتم، شروعه می کنیم. تو این مدت، هر روزش ما جلسه داشتیم. کالخوز را، دستگاه مدیریت و گروه های کارش را سازمان دادیم، واقعیه! کار خیلی زیاده، نمیشه آن جوری که نو دل خواسته، به یک چشم برهم زدن، پیش بره: هم کالخوز ایجاد بشه، هم کولاک ها مصادره پسند، هم ذخیره بذری جمع آوری بشه... این ها را ما همه اش را اجرا می کنیم، تو هم برای این که موضوع را تو پرونده مان وارد کنی پر جوس نزن، وقت برات هست.

- چه طور جوش نزنم، از کمیته ناحیه، از کمیته استان فشار می آرند، مجال نفس کشیدن نمی دهند! ذخیره بذر می بایست اول فوریه تشکیل شده باشد، ولی تو...

- ولی من تا پانزدهم ماه تشکیلش می دهم، واقعیه! آخر، ما که توفوریه بذرافشانی نمی کنیم؟ امروز يك عضو دستگاه مدیریت را فرستادمش توی بئانسکوی، بی ماشین بوجار. رئیس کالخور آن جا خل بازی در میاره: ارزش کتا استعمال کردیم که ماشین بوجارشان کی آزاد میشه، زیر نامه مان نوشت: «تو زمان های آینده». اون هم لطیفه پردازیس را میباید از رو خود آموز یاد گرفته باشد، واقعیه!

- نمیحواد برام از دیگران حرف بزنی. از کالخور خودت بگو.
- برای جلوگیری از کشتار دام ها، مبارزه ترتیب دادیم. و حالا دیگر نمی کشند. چند روز پیش، از ترس آن که پرنده ها و دام های كوچك را سر ببرند، تصمیم گرفتیم آن ها را هم اشتراکی بکنیم، و رویهم... ولی امروز به ناگولوف گفتم که پرنده ها را برگردانه به صاحب هاشان.

- برای چی؟

- برای این که اسراکی کردن پرنده ها و دام های كوچك را من اشتباه می دانم. فعلا این ها تو کالخور لازم نیست.

- جلسه کالخور تصمیم گرفته بود؟

- بله.

- پس دیگر چه حرفی میتونه باشد؟

- از پرنده ها کسی نیست که مواظبت بکنه؛ روحیه کالخوری ها بائین آمده، واقعیه! لزومی نداره برای چیزهای جزئی باز ناراحتی فراهم کنیم... اشتراکی کردن پرنده ها ضروری نیست. ما داریم کالخور درست می کنیم نه کمون.

- تئوریش خوبه! ولی عقب گرد کردن علتش چیه؟ البته، لازم نبود در مورد پرنده ها دست به کارشید، ولی حالا که شدید، عقب نشینی دیگر معنی نداره. شما آن جا دارید درجا می زنید، يك جور دوگانگی تو شما هست... باید با عزم راسخ پیش رفت! ولی ذخیره بذرتان تشکیل نشده، به صد درصد اشتراکی کردن نرسیده اید، آلات و افزار کشاورزتان تعمیر نشده...

- قرارش را امروز با آهنگر گذاشته ایم.

- می بینی، من همین را میگویم: سرعت تو کارتان نیست! حتماً میباید يك گروه تبلیغاتی براتان فرستاد که طرز کار کردن را به اتان یاد بده.

جند اول

بخش بیستم

۱۶۸

- بفرستید. بسیار هم خوب میشه، واقعیته!
 - بله، ولی در مورد آنچه نمی بایست عجله کرد، شما آنآ به اش چسبیدید. بیا
 دودکن... دبیر کمیته قوطی سیگارش را پیش آورد... ناگهان، مثل آوار که میریزه
 سرت، گاری های پر از کولاک هاتان وارد شدند. زاخارچنکو برام از گ. پ. او.
 تلفن زد: «میگی چه کارشان کنم؟ دستور از ناحیه ندارم. براشان يك قطار لازمه من
 با چی حرکتشان بدهم. کجا حرکتشان بدهم؟» می بینی. چه کاری گذاشتید
 رودست مان! نه قولی، نه فراری...
 داویدوف برآشفته گفت:

- خوب، من چه می بایست بکنمشان؟- و او هرگاه که از کوره به در می رفت و
 تند حرف می زد، زبانش در شکاف دندان های افتاده گیر می کرد و گفتارش شکسته
 و ناهموار می شد. و اینک او برانگیخته و بلند با صدای کلفت ناصاقش می گفت:
 - مگر من می بایست رسته شان بکنم و به گردنم آویزان کنم؟ هم آن ها بودند که
 خوپروف، دهقان بی چیز، و زنش را کشتند.
 دبیر کمیته در سخنش دويد:

- بازجوئی همچو چیزی را ثابت نکرده. قتل ممکنه مشاء دیگری داشته باشه.
 - باز پرس خوب نبوده، برای همین هم چیزی ثابت نشده. اما منشاء دیگر
 داشتن قتل، جفنگه! کار کولاک هاست، واقعیته! آن ها به هروسيله ای مانع می نندند
 ما کالخور را سازمانش بدهیم، ضدش تبلیغات می کردند. برای همین هم
 فرستادیمشان برتد گوربا باشان. من نمی فهمم، چرا توهمه اش این موضوع را پیش
 می کشی؟ انگار ناراضی هستی...

- انکار کردند بسیار چرنده! بهتر مواظب حرف هات باش! من با این جوز
 فعالیت های ابتکاری مخالفم که برنامه و کارطبق برنامه را بگذارند کنار و جاس
 پارتیزان بازی دریارند. اول کلکی که تو زدی این بود که کولاک ها را ریختی از ده
 بیرون و مارا با تبعیدشان تو مخمصه بسیار سختی انداختی. بعدش هم - و این
 نشانه کوتاه بیه - چرا آن ها را با گاری هات تنها تا مرکز بخش فرستادی؟
 - گاری ها را لازمشان داشتیم.

- من هم برای همین می گم کوتاه بیهی! ولی، دیگر بسه! دستور کارت برای
 روزهای که درپیشه از این قراره: جمع آوری کامل ذخیره بندر، آماده کردن
 افزارهای کشاورزی برای بذرافشانی، رساندن میزان اشتراکی کردن به صد درصد.
 تو، کالخوزت مستقل میشه. زمین هاش از آبادی های دیگر دوره و متأسفانه نمیتونه
 جزو کالخور «غول آسا» بشه. گرچه آن جا، تو کمیته ناحیه، - که مرده شورشان
 بیره! پاک سردرگم اند؛ گاه کالخور «غول آسا» می خواهند و گاه کالخورهای
 کوچولو، آدم محش داغان میشه!

دیر کمیته سرش را به دودست گرفت و يك دقیقه خاموش ماند، سپس با لحن دیگری گفت:

- برو، «اتحادیه کشاورزی بخش» آن جا برنامه‌ات را به تأییدشان برسان. بعدش هم تو ناهارخانه غذا بخور. اگر به غذای آن جا نرسیدی، برو منزل من، زنم به ات ناهار میده. صبر کن! یادداشت بنویسم.

و او روی يك تکه کاغذ، تند چیزی نوشت و به داویدوف داد، و همچنان که سرش را باز میان کاغذها فرومی برد، دست سرد و عرق کرده اش را به سوی داویدوف دراز کرد.

- و بی معطلی برگرد سرکارت. به سلامت! اما وضعتان را تودیرخانه مطرح می کنم. گرچه، نه. ولی، دیگر بجنید! وگرنه - اقدامات سازمانی. داویدوف بیرون آمد. یادداشت را باز کرد. با مداد آبی و خطی و لنگ وواز نوشته بود:

«لیزا! جداً پیشهاد می کنم، بی معطلی و بی چون وچرا، به آورنده این یادداشت ناهار بدهی.

گ. کورچژینسکی»

داویدوف، دلتنگ، با همه گرسنگی تصمیم گرفت:

«نه، بی غذا ماندن بهتره تا بایک همچو سفارشی ناهار خوردن»، - و به سوی «اتحادیه کشاورزی بخش» رفت.

۲۱

طبق برنامه، در این سال میزان شخم بهاره در گرمیچی لوگ می بایست ۴۷۲ هکتار باشد، که ۱۱۰ هکتار از آن زمین بایر بود. در پائیز، که هنوز کشاورزی انفرادی بود، ۶۴۳ هکتار شخم کاری و در ۲۱۰ هکتار هم غله زمستانی بذرافشانی شده بود. قرار بر این بود که زمین های اشتراکی برای کشت غله و کشت دانه های روغنی بدین گونه تقسیم بندی شود: گندم ۶۶۷ هکتار، چاودار ۲۱۰، جو ۱۰۸، جودوسر ۵۰، ارزن ۶۵، ذرت ۱۶۷، آفتابگردان ۴۵، کنف ۱۳. جمماً ۱۳۲۵ هکتار، به اضافه ۹۱ هکتار از زمین های شن زار که در جنوب گرمیچی لوگ تا سیلاب رو اوزاچینی گسترش می یافت و برای جالیزکاری اختصاص یافته بود.

در جلسه وسیع مشاوره درباره کارهای تولیدی که دوازدهم فوریه تشکیل شد و بیش از چهل تن از فعالان کالحوز در آن شرکت جستند، مسئله تشکیل ذخیره بذر و

تعیین معیارهای سنجش کارهای کشاورزی و تعمیر ابزارآلات کشت و تخصیص بخشی از ذخیره علوفه برای کارهای کشت بهاره مطرح شد.

داویدوف، بنا بر توصیه یاکوف لویچ، پیشنهاد کرد که در هر هکتار هفت پود بزرگدم افشانده شود، یعنی رویهم ۴۶۶۹ پود. بر اثر آن هیاهوی کرکنده‌ای درگرفت. هرکسی، بی آن که به دیگری گوش کند، برای خود فریاد می کشید، چنان که شیشه‌های خانه تیتوک، از بس همه و بانگ و آوا، به لرزه درافتاد و جرنگ و جرنگ صدا کرد.

- خیلی زیاده!

- مواظب باشید، شکم روش نگیرید!

- پیش ترها، هرگز ما این قدر بذر نپاشیده ایم!

- خر بشنوه، میخنده!

- خیلی زور بزنی، پنج پود.

- خوب، این هم پنج ونیم.

- زمین های خوب که هردسیاتینش هفت پود تخم بیره، ما یک وجبش راهم

نداریم! زمین های مشاع ده را میباد کاشت، دولت در این باره چه در نظر گرفته؟

- یا آن زمین های دم آبکند پانیوشکین، آن چمن ها ..

- به! جایی را که بیش تر از همه علف میده شخمس بزنی! همین لغلغه زبان

مانده برات!

- بهتره درباره غله حرف بزنی، که تو هر هکتاری چندکیلو لازمه.

- توهم با آن کیلوکیلو گفتت هالومان نکن! کیل بگو، یاپود!

- لوییشکین، سرددسه گروه دوم، گلوی خودرا پاره می کرد:

- همشهری ها، همشهری ها، آرام تر، ای مادر تان...! لعنتی ها، دیوانه شده اند!

بگذارید یک کلمه من بگم!

- یک کلمه چیه، تا دلت بخواه!

- آخر، مردم، بلا یفته تو جانتان! انگار یک گله حیوان... ایگنات! حرا مثل

ورزو نعره میکشی؟ بس که زور زده ای یکسر کبود شده ای...

- خودت، مثل سگ ها، کپه کپه از دهن ت بیرون زده!

- به لوییشکین اجازه صحبت بدهید!

- همیشه طاقت آورد، کرکننده است!

جلسه مشاوره، از بس داد و فریاد، دیگر به سرحد دیوانگی رسیده بود. سرانجام،

پس از آن که چند نفری که بیش از همه گلو می دریدند صداشان کم و بیش گرفت،

داویدوف باخشمی که دراو عادی نبود فریاد کشید:

- آخر، چه کسی مثل شماها این جور مشاوره میکنه؟!... برای چی نعره

می کشید؟ هر کسی باید به نوبت حرف بزنه و آن های دیگر گوش بکنند، واقعیت! این جا يك مشت راهزن نیستند که جمع شده اند! باید شعور داشت! و سپس آرام تر ادامه داد: شما باید از طبقه کارگر یاد بگیرید چی جور جلساتان را منظم اداره کنید. مثلاً ما، تو کارگاه یا تو باشگاهمان، جلسه تشکیل می دهیم و همه چی بانظم و ترتیب پیش میره، واقعیت! یکی سخنرانی میکنه، آن های دیگر گوش می دهند، اما شما همه تان باهم فریاد می کشید و هیچکی هیچ چی نمی فهمه! لویشکین ازجا برخاست، و درحالی که کلون کنده ای از چوب بلوط را تکان می داد، گفت:

- هرکی وسط حرف دیگری بیفته، باهمین کلون همچی تو مغزش می زنم که خدامیدانه! طوری که دست و پاش دراز بکنه.
دیومکا اوشاکوف اظهار نظر کرد:

- این جوری دیگر همه مان را تا آخر جلسه شل و پل کرده ای!
حاضران جلسه مشاوره خندیدند و سیگار دود کردند و ازان پس به طور جدی به مسئله بررسی معیارهای کشت پرداختند. و معلوم شد که دراین باره چندان هم جای بحث و داد و فریاد نبود... نخستین کسی که به سخن درآمد یاکوف لوکیچ بود که به یکباره همه تناقضات را حل کرد.

- شما گلوتان را بی خودی پاره کردید. برای چی رفیق داویدوف هفت پود را پیشنهاد کرد؟ خیلی ساده است، روتوصیه همه مان بود. آیا ما بذرا عمل میاریم و باماشین بوجارپاکش می کنیم؟ بله، می کنیم. آیا مقداری نخاله پس میده؟ بله، میده. حتی ممکنه نخاله اش خیلی باشه، برای این که پاره ای دهقان ها سهل انگارند و بذیشان را ازگاه و سبوس همیشه تمیزش داد. باگندم جورا کیشان یکجا نگهش می دارند و همین جوری هم می کارند. تازه، اگر هم چیزی زیاد آمد، ازبین که نمیره. میدهیمش به پرنده ها و چارپاهامان.

رقم هفت پود به تصویب رسید. اما وقتی که معیار سنجش کار شخم به میان آمد، کار به این آسانی نگذشت. دراین زمینه چنان اختلافی در گفته ها و نظرها پدید آمد که داویدوف تقریباً خود را باخت. سردهسته گروه سوم، آگافون دوبتسوف، مردی تنومند و آبله گون، داویدوف را مورد حمله قرار داد و فریاد زد:

- تو میزان کار پشت گاواهن را چه طور میتونی از پیش برام معین کنی، تو که نمی دانی چه جور بهاری خواهیم داشت؟ مگر می توانی بدانی برف چه جوری آب میشه و زمین از زیرش چه رنگی درمی آید، سیراب یا خشک؟ چه طور، مگر تو زمین را تو می بینی؟

داویدوف پرسید:

- خوب، دوبتسوف، خودت چی پیشنهاد می کنی؟

- من پیشنهاد می‌کنم که بی‌خودی کاغذ حرام نکنید و هیچ‌چی ننویسید. موقع کشت که شد، زمین خودش نشان میده چی باید کرد.

- چه‌طور، تو خودت سر دسته گروهی و این جور سر به هوا ضد برنامه حرف می‌زنی؟ پس به عقیده تو برنامه لازم نیست؟
برخلاف انتظار، یاکوف لوکیچ جانب دوبتسوف را گرفت:

- از پیش همیشه گفت چی به چیه! و چه‌طور میشه معیاری برای کار معین کرد؟ شما سه تا ورزشی خوب و بالغ بسته‌اید به گاوتان، اما من ورزش‌های همه‌اش سه سالشانه و به کمال رشدشان نرسیده‌اند. مگر من میتونم به اندازه شما شخم بزنم؟ هرگز نمی‌زنم.

و این جا کندرات مایدانیکوف وارد بحث شد:

- از استرونوف، کار پرداز کالخور، شنیدن همچو حرفی تعجب آورده! اگر دستور کار نداشته، توچی جوری کار می‌کنی؟ هر جور که میلت کشید، ها؟ من دستم از دسته گاو آهن جدا نمیشه، اما تو پشتت را داده‌ای به بخاری و داری خودت را گرم می‌کنی. و آن وقت سهم هر دومان برابر باشه؟ نه، یاکوف لوکیچ، به ات بد نمی‌گذره!

- سکر خدا، کندرات حرستوفوریچ! ولی تو زور و زور را چه‌طور با زمین حورش می‌کنی؟ زمین تو نرمه، مال من سفته، زمین تو پسته، مال من روپه است خوب، بگو ببینم، تو که این قدر زرنگی.

- زمین سفت یک معیاری داره، زمین نرم یک معیار دیگر. ورزش‌ها را هم همیشه برحسب زورشان با هم گذاشت و جور کرد. همه چی را همیشه به حساب آورد، لازم نیست به ام بگی.

- اوشاکوف می‌خواهد حرف بزنه.

- خواهش می‌کنیم!

- من، برادرها، می‌خواستم این را بگویم: چارپای ورزش را، همان جوری که همیشه عمل می‌شده، باید یک ماه قبل از کشت خوراک سفت به‌اش داد: علف خوب، ذرت، جو. اما مسئله این جاست: بابت این چیزها کارمان به کجا میکشه؟ برای این که غله اضافی هر چه داشتیم تحویل دولت دادیم...

- درباره دام‌ها بعد حرف می‌زنیم. حالا بحث راجع به چیز دیگره، واقعیه! داریم مسئله معیار کار روزانه شخم را حل می‌کنیم: زمین سفت چند هکتار، هر گاو آهنی چه قدر، هر ماشین بذریاش چه قدر.

- بذریاش‌ها هم انواعش هست! یازده شیاره کارش اندازه هفده شیاره نیست.

- واقعیه! پیشنهادت را بگو خوب، شما، همشهری، چرا تا این وقت هیچ

حرف نزده‌اید شما جزو فعال‌ها هستید. ولی صداتان تا حال به گوشم نخورده.

حمید «زبان بسته» نگاه شگفت زده ای به داویدوف افکند و با صدای بمش که
گوئی از درون شکم برمی آمد پاسخ داد:

- من موافقم.

- با چی؟

- با این که، خوب، باید شخم زد... بدر یاشید.

- خوب؟

- همین دیگر.

- همین؟

- هوم...

- پس حرف هامان را زدیم... داویدوف لبخند زنان باز چیزی گفت که در میان
خنده همگان شنیده نشد.

پس از آن باباشچوکار به جای «زبان بسته» توضیح داد:

- رفیق داویدوف، او را ما تو دهمان «زبان بسته» صداش می کنیم. تو زندگیش
همه اش ساکته، تا کارد به استخوانش نرسه حرف نمیزنه، برای همین هم زنش ولش
کرد، رفت. قزاق احمقی نیست، ولی مثل این که خله، یا ملایم تر بگم، یک چیزش به
خل خلی میره، یا انگار هم یکی ناغافل زده تو سرش. بچه که بود، من یادمه، چیز به
درد خوری نبود، فینش همیشه تا این جاش بود، بی شلوار تو کوچه می دوید و هیچ
استعدادی هم درش دیده نمی شد. تا این که بزرگ شد، و یک هو دیگر حرف نزد.
برای همین هم، تو رژیم سابق، کشیش توییناسکوی از عشاء ربانی محرومش کرد.
رفته بود برای اعتراف، کشیش پارچه سیاه را گذاشت رو سرش و ازش پرسید
(تو چله روزه بود، گمانم هفته آخرش): «دزدی می کنی، فرزند؟» هیچ چی نمیگه.
«زنا می کنی؟» باز هیچ چی نمیگه. «توتون می کشی؟ دنبال زن ها میری؟» باز هم
هیچ چی نمیگه. خره، می بایست مثلا بگه: «گناهکارم، پدر!» و گناه هاش فوری
امر زیده می شد...

صدائی همراه با خنده از پشت سر:

- خوب، درزش بگیر دیگر!

- ... حالا، یک ثانیه دیگر، تمامش می کنم! باری، مثل گوسفندی که آمده دم به
دروازه تازه، برای خودش آرام نفس میکشه و چشم هم میزنه. کشیشه دیگر داره
دیوانه میشه، وحشت برنش میداره، کلاه رو سرش به لرزه میافته، ولی باز میپرسه:
«شاید یک زمانی دلت رفته پیش زن بیگانه، یا خر همسایه ات را یا به چارپای
دیگرش را هوس کردی؟» خوب، دیگر، از این جور چیزها که تو انجیل هست...
ولی دمیڈ باز هم هیچ چی نگفت. آخر چی می توانست هم بگه؟ اگر هم دلش پیش
زن کسی می رفت، کار به هر صورت به هیچ جای باریکی نمی کشید: هیچ زنی،

حتی پست ترینش، ممکن نبود او را...

داویدوف با خشونت دستور داد:

- تمامش کن، بابا. داستانت ربطی به موضوع نداره.

- همین حالا ربط پیدا میکنه، میرسه به اصل مطلب. این ها همه اش مقدمه بود.

يك ثانیة دیگر! شما حرفم را بریدید... آخ! لاکردار! فراموش کردم چی داشتم می گفتم!... خدا لطفی بکنه، یادم بیاد! اوه، مادرت را... با این حافظه ات! ها، یادم آمد! باباشچوکار دستی به سر طاسش زد و کلمات مانند مسلسل از دهانش بیرون آمد: ها، بله، در خصوص زن بیگانه، دمید کارش زار بود. و اماخر، برای چی می بایست هوس اون را بکنه یا مثلا دیگر چارپاهای مقدس را؟ گرچه، شاید، چون اسب هرگز تو دستگاهش پیدا نمی شد، این یکی را هوس می کرد، ولی خر را که تو ملکمان پرورشش نمی دهند، اون هم که تو عمرش خر ندیده. و من، از شما همشهری های عزیز می پرسم، تو ملك ما خر کجا بود؟ این جا از قدیم و ندیم همچو چیزی نبوده! چه بیر بگی چه خر، نبوده، حتی شتر هم...

ناگولنوف پرسید:

- دیگر کی خفه میشی؟ می اندازمت بیرون، حالا.

- تو، ماکارجان، روز اول ماه مه، تو دبستان، از سر ظهر تا غروب آفتاب درباره

انقلاب جهانی حرف زدی. این هم که کسل کننده بود، حرف توش نیست، همه اش

و همه اش یه چیز... من بی سر و صدا رو نیمکت دراز کشیدم و خوابیدم، ولی به

خودم اجازه ندادم حرفت را قطع بکنم، اما تو حرفم را قطع می کنی...

رازمیوتوف که سخت دل باخته شوخی و داستان های خنده اور بود، گفت:

- بگذار بابا حرفش را تمام بکنه. وقت داریم.

- علت این که او برای چی حرف نمیزنه، شاید هیچ کس چیزی ازش ندانه.

کشیشه دیگر وا مانده بود. سرش را برد زیر پارچه و از دمید پرسید: «مگر تو لالی؟»

این جا دیگر دمید به اش میگه: «نه، حوصله ام را سر بردی، تو!» کشیتس دیگر آتشی

شد، حرف توش نیست، رنگ صورتش سبز شد و آهسته، طوری که پیر زن هائی که

آن نزدیک بودند تشنوند، به اش گفت: «پس، مادرت را من فلان فلان، برای چی مثل

سنگ مانده ای و حرف نمی زنی؟» يك شمعدان كوچك را برداشت و همچی زد

وسط دو تا چشم دمید!

غرش خنده حاضران صدای بم دمید را فرو پوشاند:

- دروغ میگی! نزد.

باباشچوکار حیرت زده ماند:

- راستی نزد؟ پس به هر حال می خواست بزنه... و آن وقت اون را از عشاء

ربانی محرومش کرد. باری، همشهری ها، این که دمید حرف نمیزنه و ماها حرف

میزنیم، به ما مربوط نیست. هر چی هم حرف خوب، مثل حرف های من، نقره باشه، باز خاموشی طلاست.

ناگولنوف توصیه کرد:

- کاش همه نقره هات را تو با طلا عوض می کردی! دیگران زندگی راحت تری می داشتند...

مانند هیزم خشکی که گُر بگیرد، قاه قاه خنده گاه شعله ور می شد و گاه خاموش می گشت. سخنان باباشچوکار امکان داشت که به خصلت جدی جلسه لطمه زند. ولی داویدوف لبخند را از چهره خود زدود و پرسید:

- خوب، تو درباره معیارهای کارچی می خواستی بگی؟ به موضوع بپرداز!

بابا شچوکار با آستین عرق از پیشانش سترد و پلک ها را به هم زد:

- من؟ من هیچ چی می خواستم بگم... می خواستم وضع دمید را روشن بکنم... به معیارها من کاری نداشتم...

- تو را من از سخنرانی تو این جلسه محروم می کنم! حرف باید درباره موضوع بحث باشه، شوخی بمانه برای بعد، واقعیه!

ایوان باتالشیچیکوف، عضو کالخوز و یکی از مشاوران کشاورزی، پیشنهاد کرد:

- روزانه یه دسیاتین برای هر گاو آهن.

ولی دوبتسوف برآشفته فریاد زد:

- دیوانه شده ای! این فسه را برو برای زنت بگو! يك روزه که نمیشه يك دسیاتین را شخم زد! اگر هم از زور کار دهنش پر کف بشه، باز از عهده اش برنمی آتی.

- من در سابق این قدر شخم می زدم. خوب، میسه هم قدری کم تر گرفت... خیلی هم کم تر!

- نیم دسیاتین هر گاو آهن. برای زمین های سفت.

پس از بحث های طولانی درباره کار شخم روزانه معیارهای زیرین مورد توافق واقع شد: زمین سب ۶۰/۰ هکتار هر گاو آهن، زمین نرم ۷۵/۰ هکتار. و اما کار روزانه ماشین بذر پاش: یازده شیاره ۲۵/۳ هکتار، سیزده شیاره ۴ هکتار و هفده شیاره ۷۵/۴ هکتار.

برنامه کشت، از آن جا که در گرمیای لوگ ۱۸۴ جفت ورزو و ۷۳ اسب وجود داشت، چندان سنگین نبود. در این باره یاکوف لوکیچ چنین اظهار کرد:

- اگر دل به کار بدهیم. بذر افسانیمان زود تمام میشه. به هر جفت ورزو در

بهار در حدود چهار و نیم دسیاتین میرسه. کار آسانیه، برادرها! جای حرف هم نیست.

لویشکین اطلاع داد:

- در تویانسکوی به هر جفت هشت دسیاتین رسیده.

- خوب، بگذار وسط یاهاشان کف بکنه! ما که یائیز، قبل از شروع سرما، داشتیم شخم می زدیم، آن ها تازه داشتند همه ها را میان خودشان تقسیم می کردند. جلسه تصمیم گرفت که ذخیره بذر سه روزه تشکیل شود. پس از آن نوبت شنیدن اظهارات ناخوتس آیند ایپولیت شالی، آهنگر ده، بود. او که گوشش سنگین بود، با صدائی بس کلفت سخن می گفت و پیوسته از نرم حضور آن همه مردم که در جلسه بودند کلاه پوست دود گرفته اش را میان دست های سیاه آسیب دیده از کار خود می چرخاند.

- همه چی را میشه تعمیرش کرد. پیش من کار معطل نمی مانه. چیزی که هست، برای آهن باید تا می توانیم سعیمان را بکنیم که گیرش بیاریم. يك تکه اش هم برای تیغه گاو آهن یا کارد علف برش موجود نیست. من چیزی که با اش کار بکنم ندارم. تعمیر بذرباش را همین فردا شروعش می کنم. يك ور دست هم میخوام، با مقداری زغال. ضمناً دستمزد را کالخور چه جوری میده؟ داویدوف در مورد دستمزد به تفصیل برایش توضیح داد و به یاکوف لوکیچ سپرد که همان فردا برای تهیه آهن و زغال به مرکز بخش برود. مسئله تخصیص بخشی از ذخیره علوفه برای کارهای کشت بهاره نیز به زودی حل شد. پس از آن یاکوف لوکیچ رشته سخن را به دست گرفت:

- برادرها، چیزی که باید درست و حسابی درباره اش بحث بکنید اینه که چی جوری بکارید، کجا بکارید و چه چیزی را بکارید. یه کشتکار هم شما باید انتخاب بکنید، یکی که با سواد باشه و تو کارش دانا باشه. پیش از تشکیل کالخور، ما تو دهمن پنج تا مشاور کشاورزی داشتیم، ولی نمی بینم کاری کرده باشند. باید از میان قزاق های پیر به کشتکار انتخاب کرد که همه زمین هامن را مثل کف دستش بشناسه. تا زمانی که سازمان نوین کشاورزی جا نیفتاده، يك همچو کسی خیلی به دردمان میخوره! این را هم میخوام بگم: حالا تقریباً همه دهمن عضو کالخور شده اند. کم كمك هی میاند و میاند. آن چهل پنجاه تا دهقان منفرد هم که باقی مانده اند، فردا چشم هاشان را و می کنند و می بینند کالخوزی شده اند... برای همین ما باید از روی دانش، آن طوری که دانش اقتضا می کند، تخم بکاریم. منظورم اینه که از دویست دسیاتین زمینی که بناست شاکاری بشه، نفسش را به شیوه خرسون عمل بکنیم. امسال بهار ما صدوده دسیاتین زمین بایر را آبادش

میخائل سولوخوف
زمین نوآباد

می‌کنیم، این را می‌خواهم که بگذارید به شیوه حرسون آتش کنیم.

- ما همچو چیزی را نشنیده‌ایم!

- خرسون دیگه چی باشه؟

داویدوف که در نهان از دامنه معلومات کاربرد از پس با تجربه کالخوز سرفراز بود، از او خواست:

- موضوع را برامان عملاً روشن کن.

- این جور آتش برایش نام‌های دیگری هست، شیوه دهلیزش می‌گند، شیوه آمریکایی هم می‌گند. چیز بسیار جالبیه، خیلی با زیرکی اختراعش کرده‌اند! مثلاً امسال شما ذرت یا آفتابگردان تو زمین شخم کرده‌تان می‌کارید، می‌آئید رج‌ها را فاصله‌دار می‌گیرید، یعنی دو برابر فاصله معمولی که همیشه می‌کاشتید. بنابراین، نسبت به آنچه موقع کاشت معمولیتان برداشت می‌کردید، محصولتان همه‌اش پنجاه درصد. شما خوشه ذرت‌ها یا سر آفتابگردان‌ها تان را می‌کنید و ساقه‌ها را همان جور سر جاشان باقی می‌گذارید. آن وقت، پائیز که آمد، وسط رج‌های ساقه‌ها گندم زمستانی می‌کارید.

کندرات مایدانیکوف که با دهان باز گوش می‌داد، با شور فراوان پرسید:

- ولی تخم را چی جوری میشه پاشد، برای این که بذریاش ساقه‌ها را می‌سکنه؟

- برای چی بسکنه؟ فاصله رج‌ها زیاده، بذریاش کاری به ساقه‌ها نداره، دسته‌اش از کنارشان می‌گذره. بنابراین ساقه‌ها سر جاشان می‌مانند و برف که آمد نگهش می‌دارند. برف کم کم آب میشه و رطوبت بیش‌تر تو خاک می‌مانه. آن وقت بهار، پس از آن که گندم سبز شد، این ساقه‌های خشک را می‌کنند، و جین می‌کنند. شیوه بسیار دل‌چسبیه که اختراع کرده‌اند. گرچه من تجربه این جور بذریاشی را ندارم، ولی قصد داشتم که امسال امتحانی بکنم. این بود اصل موضوع، بی‌کم و کاست.

- ها، درسته! من تأییدش می‌کنم! - داویدوف زیر میز به پای ناگولنوف زد و به

نحوی گفت: - می‌بینی؟ تو همه‌اش با اش مخالف بودی.

- حالا هم هستم...

- این دیگه لج بازی، واقعیه! میل خودته، لج کن...

پیشنهاد یاکوف لوکیچ به تصویب جلسه مشاوره رسید. پس از آن باز درباره بسیاری کارهای جزئی مشورت به عمل آمد و تصمیم گرفته شد. آن گاه جمعیت پراکنده شدند. داویدوف و ناگولنوف هنوز به شورای ده نرسیده بودند که از حیاط شورا جوانکی میانه بالا، نیم تنه چرمی گشاده، چکمه‌های بلند به پا با قدم‌های تند به سوی آنان آمد. او که، از حمله‌های کاهگیر باد، کلاه کبی چارخانه شهری اش را

با دست نگه می داشت، به سرعت نزدیک می شد. ناگولنوف چشم ها را تنگ کرده گفت:

- باید از مرکز بخش یکی آمده باشه.
- جوانك نزدیک رسید و مانند نظامیان دستش را به لبه کلاه کپی خود برد.
- سما عضو شورای ده هستید؟
- کی را می خواستید؟
- دبیر حوزه حزبی یا صدر شورای ده را.
- من دبیر حوزه حزبی هستم، این هم رئیس هیئت مدیره کالخور.
- بسیار خوب. من تو گروه تبلیغاتی هستم هم الان از راه رسیده ایم و تو شورای ده منتظر تان هستیم.
- جوانك سیاه چرده پخج بینی نگاه سریعی به چهره داویدوف افکند و پرسش کنان لبخند زد:
- تو، رفیق، داویدوف نیستی؟
- چرا، داویدوف.
- به حدس شناختمت. دو هفته پیش تو کمیته بخش به ات برخوردی. من تو بخش کار می کنم، تو کارخانه روغن کشی، متصدی منگنه.
- و تنها آن گاه داویدوف پی برد برای چه هنگامی که جوانك به ایشان نزدیک شد ناگهان بوی خوس و ملایم روغن آفتابگردان به مشامش رسید: نیم تنه چرمی روغن نشسته اش بدین بوی دیرپا و دل چسب اشباع گشته بود.

۲۲

بالای پلکان ورودی شورای ده، پشت به داویدوف که می آمد، مردی حيله ايستاده بود، نیم پوستین سیاه چین دار به تن کرده و کلاه کوتاهی از پوست سیاه به سر نهاده که برته آن دو رشته فیطان سفید عمود برهم دوخته بود. مرد شانه های بسیار پهنی داشت و پشتش سراسر درگاه و بائوهای دو سوی در را فرا می گرفت. او که روی پاهای کوبیه و نیرومند کمانینی ایستاده بود، قامت نارسا ولی پرتوان لرگ استپ را به یاد می آورد. چکمه هایش، با آن ساق های فراخ و چین خورده و پاشنه های از يك سو سائیده، گوئی از تخته کوب بالای پلکان - که زیر سنگینی پیکر خرس ماندنش فرو می رفت - برروئیده بود.

- جوانك که شانه به شانه داویدوف می آمد، گفت: